

داستان ایزیدور*

ماکس فریش

ترجمه‌ی علی اصغر حداد

برایش داستان ایزیدور را خواهم گفت. داستانی کوتاه و واقعی! ایزیدور داروخانه‌چی بود، آدمی بود با وجدان که از کار خود کم پول به جیب نمی‌زد. پدر چندین بچه بود، مردی بود در بهترین سال‌های عمر، و ضرورتی ندارد بگویم شوهر خوبی هم بود. ولی اصلاً دوست نداشت دائم از او سؤال کنند کجا بوده است. هر وقت این سؤال را می‌شنید، بدجوری عصبانی می‌شد، ولی چیزی بروز نمی‌داد، نمی‌گذاشت کسی به عصبانیتش بی‌برد. موضوع ارزش جار و جنجال را نداشت. چون همان‌طور که گفتم، زندگی زناشویی او در اصل قرین خوشی بود. در یک تابستان زیبا، زن و شوهر تصمیم گرفتند طبق سنت رایج آن روزها به سفر مایورکا بروند، و جز پرسش‌های مدام خانم که باعث خشم فروخورده‌ی ایزیدور می‌شد، همه چیز به خوبی و خوشی جریان یافت. ایزیدور این استعداد را داشت که در تعطیلات واقعاً شوهر خوبی باشد. آویسیون^۱ زیبا چشم هر دورا خیره کرد. دست در دست راه می‌رفتند. روز ورود به ماریسی، از ازدواج ایزیدور و همسرش، که بی‌شک زنی بسیار دوست‌داشتنی بود، درست نه سال می‌گذشت. دریای مدیترانه مثل تابلوی نقاشی درخشان بود. خانم ایزیدور از روی عرشه‌ی کشتی بخار مایورکا با نگرانی دید که همسرش هوس کرده است در آخرین لحظه برود و روزنامه بخرد. چه بسا ایزیدور تا حدودی از لجاج همسرش، که مدام می‌خواست بداند او باز کجا می‌خواهد برود، به فکر خرید روزنامه افتاده بود. خدا عالم است، ایزیدور از جایی خبر نداشت. او فقط به این دلیل که کشتی هنوز خیال حرکت نداشت، می‌خواست به عادت مردانه کمی قدم بزند. خلاصه از سر لجاجتی غرق خواندن

* برگرفته از: مجموعه‌ی نامرئی (۲۵ داستان کوتاه از ۲۶ نویسنده‌ی آلمانی زبان، ترجمه‌ی علی اصغر حداد، نشر ماس، چاپ اول،

روزنامه‌ای فرانسوی زبان شد. سرانجام، در همان حال که همسرش سفر خود را به سوی مایورکای خیال‌انگیز آغاز کرد، از سوت گوشخراش یک کشتی به خود آمد، سر بلند کرد، و متوجه شد نه در کنار همسرش، بلکه در یک کشتی باربری کثیف میان انبوهی از مردان یونیفورم پوش نشسته است. یونیفورم‌ها همه زرد رنگ بودند و کشتی آماده‌ی حرکت. کسانی ریسمان‌های قطور کشتی را لحظه‌ای پیش از کنار لنگرگاه باز کرده بودند. ایزیدور فقط توانست دور شدن بندرگاه را نظاره کند. نمی‌توانم بگویم که گرمای وحشتناک باعث از هوش رفتن ایزیدور شد یا مشت گروهبان فرانسوی که روی چانه‌اش فرود آمد، ولی به جرئت می‌توانم ادعا کنم که زندگی ایزیدور داروخانه‌چی در لژیون خارجی خیلی ناگوارتر از پیش از آب درآمد. فرار امکان نداشت. پادگانی که قرار بود ایزیدور در آن مرد شود، دور از آب و آبادانی، وسط کویر قرار داشت. ایزیدور کم‌کم شیفته‌ی مناظر شامگاهی پادگان شد. مسلماً گاهی که کم‌تر خسته بود به یاد همسر خود می‌افتاد و بی‌ربط نبود که برای او نامه‌ای بنویسد، ولی متأسفانه نامه‌نگاری ممنوع بود. آن روزها فرانسه هنوز برای حفظ مستعمرات خود می‌جنگید. این بود که ایزیدور خیلی زودتر از آن که بتواند تصور کند، به همه جای دنیا سفر کرد. به همان سادگی که دیگران خلافتکاری‌های خود را از یاد بردند، ایزیدور داروخانه‌ی خود را از یاد برد. به مرور حتی دیگر احساس غربت هم نمی‌کرد و دلش برای سرزمینی که طبق مدارک موجود خود را وطن او می‌خواند تنگ نمی‌شد. به راستی این واقعاً از بزرگواری او بود که صبحی زیبا، با صورتی پرمو و هیکلی کشیده و لاغر، وارد باغ خانه‌ی بیلاقی خود شد. کلاه آفتابگیر خود را زیر بغل زده بود تا همسایه‌ها، همان همسایه‌هایی که او را از مدت‌ها پیش مُرده فرض می‌کردند، از دیدن آن ریخت و شمایل نه‌چندان عادی دچار وحشت نشوند. شک نیست که ایزیدور رولوری هم به کمر بسته بود. صبح روز یکشنبه بود، روز تولد همسرش، و همان طور که گفتیم، ایزیدور همسرش را دوست داشت، هر چند که در طول آن سال‌ها برایش حتی یک کارت پستال هم نفرستاده بود. ایزیدور در حالی که به خانه‌ی بیلاقی چشم دوخته بود، دست بر در باغ گذاشت و لحظه‌ای با سست کرد. خانه تغییر نکرده بود. در باغ کماکان روغنکاری نشده بود و مثل گذشته جرجر می‌کرد. پنج بچه، همه نه چندان بی‌شباهت به او، اما همگی هفت سال بزرگتر، و از همین رو با قد و قواره‌ای نه چندان آشنا، از دور داد زدند: پاپا! راه برگشت نبود. ایزیدور همان طور که در نبردهای سخت آموخته بود، مردانه و با این امید پیش رفت که همسرش، البته در صورت حضور در خانه، از او بازخواست نکند. سلانه سلانه از روی

چمن به سمت خانه راه افتاد، طوری که گمان می‌کردی طبق معمول گذشته‌ها از داروخانه می‌آید و نه از افریقا یا هندوچین، همسرش مات و مبهوت زیر یک چتر آفتابی نو نشسته بود. لباس خواب قشنگی هم که به تن کرده بود، برای ایزیدور تازگی داشت. دخترک خدمتکار، که او هم قبلاً دیده نشده بود، بلافاصله برای این مرد ریشو فنجان‌های فنجان‌های روی میز اضافه کرد و بی‌لحظه‌ای تردید، و مسلماً بدون هرگونه ناخرسندی، او را به عنوان رفیق خانگی خود قبول کرد. ایزیدور در حالی که آستین پیراهن خود را پایین می‌زد ابراز عقیده کرد که این مملکت چه هوای سردی دارد. بچه‌ها از این که اجازه داشتند با کلاه آفتابی بازی کنند، سر از پا نمی‌شناختند، و البته بازیشان چندان خالی از جیغ و داد نبود. بالاخره وقتی قهوه‌ی تازه‌دم از راه رسید، صلح و صفای خانوادگی کامل شد. صبح روز یکشنبه، طنین ناقوس و کیک تولد. ایزیدور بیش از این چه می‌خواست! ایزیدور بدون کم‌ترین توجه به حضور دخترک خدمتکار، که سرگرم چیدن کارد و چنگال بود، دست دراز کرد و همسر خود را به سمت خود کشید. خانم گفت: «ایزیدور!» و دیگر نتوانست برای او قهوه بریزد. بالاخره مهمان ریشو ناچار شد خودش این کار را به عهده بگیرد. ایزیدور در حالی که برای همسرش هم قهوه می‌ریخت، با مهربانی گفت: «هان؟» خانم گفت: «ایزیدور!» و نزدیک بود شروع کند به گریه کردن. ایزیدور او را بغل کرد. خانم پرسید: «ایزیدور! این مدت کجا بودی؟» مرد لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. بعد فنجان خود را زمین گذاشت. ظاهراً دیگر عادت نداشت متأهل باشد. پشت به بوته‌ی گل سرخ ایستاد، دست‌ها در جیب شلوار، خانم پرسید: «چرا حتی یک کارت پستال هم نفرستادی؟» ایزیدور کلاه آفتابی را از دست بچه‌ها، که خشکشان زده بود، گرفت و آن را به عادت همیشگی با حرکتی نرم و سریع به سر گذاشت، و چه بسا این تصویر به طرزی محو ناشدنی یک عمر در ذهن بچه‌ها نقش بست: پاپا با کلاه آفتابی و رولور به کمر، تصویری نه فقط واقعی، بلکه در اثر مصرف زیاد، آشکارا بی‌رنگ و بو؛ و وقتی خانم گفت: «ایزیدور، این کاری که کردی، اصلاً درست نبود»، ایزیدور دیگر به اندازه‌ی کافی طعم شیرین بازگشت به خانه را چشیده بود. این بود که رولور را از جلد بیرون کشید (به گمانم این کار را هم به عادت همیشگی نرم و سریع انجام داد)، بعد سه گلوله میان کیک لطیف و دست‌نخورده‌ای که با خامه تزیین شده بود شلیک کرد، و با این کار خود همان طور که به سادگی می‌شود تصور کرد، کلی کثافت‌کاری به بار آورد. خانم داد زد: «ایزیدور!» چرا که سرتاپای لباس خوابش پراز خامه شده بود. بله، و اگر پای بچه‌های بی‌گناه در میان نبود، آن دیدار را که در مجموع نباید بیش از ده

دقیقه طول کشیده باشد، یک تروم می خواند و از خیر آن می گذشت. خانم، که هر پنج بچه دورش را گرفته بودند، مانند نیوبه^۱ ایستاد و ایزیدور وظیفه نشناس را تماشا کرد که با آن کلاه آفتابی .

وحشتناک از در باغ بیرون می رفت. بعد از آن حادثه‌ی وحشتناک، هر وقت چشم زن بینوا به کیک می افتاد، ناخواسته ایزیدور پیش چشمش ظاهر می شد، طوری که دل همه سخت به حالش می سوخت. مجموعاً در هجده گفت و گوی دو نفره به او پیشنهاد شد که تقاضای طلاق کند. چون به هر حال کاملاً روشن بود که کدام طرف مقصر است. اما هنوز او امیدوار بود که ایزیدور روزی از کرده‌ی خود پشیمان شود. این بود که خود را کاملاً وقف پنج بچه‌ای کرده که همگی از ایزیدور بودند و به وکیلی که، از جمله به دلایل شخصی، به دیدار او می آمد و مرتباً او را به طلاق ترغیب می کرد، پنلوپه وار^۲ یک سال دیگر جواب رد داد. راستی هم بعد از یک سال ایزیدور باز روز تولد او به خانه آمد. بعد از خوشامدگویی مرسوم، آستین پیراهن خود را پایین زد، و این بار هم به بچه‌ها اجازه داد با کلاه آفتابی اش بازی کنند. ولی این بار خوشحالی بچه‌ها از داشتن پایاکم تر از سه دقیقه طول کشید. خانم گفت: «ایزیدور، این بار کجا بودی؟» ایزیدور از جا بلند شد، شکر خدا این بار بدون آن که تیراندازی کند، حتی کلاه آفتابی را هم از دست بچه‌های بی گناه بیرون نکشید، نه؛ فقط از جا بلند شد، آستین پیراهن خود را دوباره بالا زد، و از در باغ بیرون رفت که دیگر برنگردد. زن بینوا نتوانست درخواست طلاق را بدون گریه امضا کند، ولی به هر حال می دانست که این کار لازم است. به ویژه از آن رو که ایزیدور در مدت زمان قانونی مراجعت نکرد. داروخانه فروخته شد. زوج جدید زندگی خود را به دور از هیاهو آغاز کردند و بعد از انقضای مهلت قانونی، ازدواجشان در محضر رسمیت یافت. خلاصه همه چیز در مسیر نظم و قاعده پیش رفت، و این چیزی بود که به خاطر بچه‌ها ضرورت داشت، چرا که آن‌ها کم کم به عرصه می رسیدند. این سؤال که پایا بقیه‌ی عمر زینبی خود را کجا گذراند، هرگز پیش نیامد. مامان دوست نداشت که بچه‌ها چنین سؤالی بکنند. مگر نه این که خود او هم اجازه نداشت از پایا چنین چیزی را پرسد...

۱. Niobe: همسر پادشاه تب که چهارده فرزند به دنیا آورد. م.

۲. Penelope: که سال‌ها دست زده به سینه‌ی خواستگاران خود زد و در انتظار همسر خود، اولیس، ماند. م.



پتال جامع علوم انسانی
پتال جامع علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

فصلنامه تئاتر

ویژه پژوهش‌های تئاتری

شماره مسلسل ۱۷ - دوره جدید شماره ۱

زمستان ۱۳۷۷

